

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام
بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام
گردیده است

آگاه شویم

جلد دوازدهم

احترام و نیکی با سادات چرا؟

حسن امیدوار

بسم الله الرحمن الرحيم

با عنایت حضرت حق تعداد چهارده جلد کتاب در موضوعات مختلف اجتماعی و اخلاقی در سطح همگان که کم و بیش نیاز به عمل یا رعایت یا دانستن آن داریم با نام آگاه شویم همراه با سند از منابع معتبر که دارای شهرت هستند ترتیب یافته است که انشاء الله امیدوارم مورد قبول حضرت امام زمان عجل الله تعالی الشریف و شما خوانندگان آگاه قرار بگیرد که بتوانید با این مجموعه بهره ای ببرید و دعاگوی ما باشید. برای اطلاع عزیزان نام موضوعات به شرح زیر است:

1. دوستی و دشمنی با آل پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ چرا؟

2. خدمت به پدر و مادر چرا؟

3. عزت نفس، بلند همتی، شرافت چرا؟

4. خوردن مال مردم چرا؟

5. حقوق همسایه و برادر دینی یا معاشرت خوب چرا؟

6. وفای به عهد و پیمان چرا؟

7. مهمان نوازی چرا؟

8. حرص و قناعت چرا؟

9. اسراف و سخت گذرانی چرا؟

10. صدقه و انفاق چرا؟

11. پیروی یا مخالفت با نفس چرا؟

12. احترام و نیکی به سادات چرا؟

13. رعایت زبردستان و یتیمان چرا؟

14. دعا و توسل چرا؟

حسن امیدوار

فروردین ماه 1383

تاجر ورشکسته و حساب سادات

صاحب کتاب شرایع که از فقهاء و دانشمندان بزرگ شیعه است در کتاب فضائل علی بن ابیطالب علیه السلام می نویسد که ابراهیم بن مهران گفت در شهر کوفه تاجری بود ابو جعفر نام و در کسب روش بسیار پسندیده ای داشت. سودای او آمیخته به اغراض مادی و ازدیاد ثروت نبود بلکه بیشتر توجه به خشنودی و رضایت خدا داشت.

هرگاه یکی از سادات چیزی از او به قرض می خواست هیچگونه عذر و بهانه ای نمی آورد و به او می داد. به غلامش می گفت بنویس علی بن ابیطالب علیه السلام فلان مبلغ قرض کرده و آن نوشته را به همان حال می گذاشت. مدت زیادی بر این روش گذرانید تا ورشکسته شد و سرمایه خود را از دست داد. روزی غلام خود را گفت دفتر حساب را بیاورید و هر یک از مدیونین که فوت شده اند نام آنها را از دفتر محو کند و از کسانی که زنده بودند دستور داد مطالبه نماید. اینکار هم جبران ورشکستگی او را نکرد. یک روز بر در منزل نشسته بود مردی رد شد و از روی تمسخر گفت چه کردی با کسی که همیشه او قرض می دادی و دل خوش کرده بودی که نامش را در دفتر می نویسی (منظورش علی بن ابیطالب علیه السلام بود).

تاجر از این سرزنش اندوهگین شد و با همان اندوه روز را شب کرد. شب در خواب حضرت رسول و امام حسن و امام حسین علیهم السلام را دید. حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به امام حسین فرمود پدرت کجاست؟ علی علیه السلام عرض کرد من در خدمت شمایم. فرمود چرا طلب این مرد را نمی دهی؟ گفت اکنون آمده ام در خدمت شما بیردازم و کیسه سفیدی محتوی هزار اشرفی به او داد. فرمود بگیر

این حق توسل و از گرفتن خودداری مکن. بعد از این هر یک از فرزندان من
قرض خواست به او بده دیگر مستمند و فقیر نخواهی شد.
ابو جعفر از خواب بیدار شد. دید کیسه ای که در دست دارد آن را برداشت و
به زوجه خود نشان داد. زنش ابتدا باور نکرد گفت اگر حيله ای به کار برده ای
و با این وسیله می خواهی مسامحه در حقوق مردم کنی از خدا بترس و نیرنگ
و تزویر را ترک کن. تاجر جریان خواب خود را شرح داد. زن گفت اگر به
راستی خواب دیده ای و حقیقت دارد آن دفتر را نشان بده. چون دفتر را بررسی
کردند، معلوم گردید هر جا قرض بنام حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام بوده مبلغ
آن محو و ناپدید شده.⁽¹⁾

دوستی و کمک کافر به خاندان نبوت پذیرفته می شود

نویسنده ای ثروتمند در بلاد ربیعہ بنام یوسف بن یعقوب بود. شخصی از او پیش متوکل سخن چینی کرد. متوکل او را طلبید تا جریمه و سیاست کند. یوسف در بین راه که به طرف سامرا می آمد خیلی آشفته خاطر بود نزدیک (بسر من رأی) که رسید گفت خود را از خداوند می خرم به صد اشرفی هرگاه از متوکل به من آسیبی نرسید آن صد اشرفی را می دهم به ابن الرضا که از اولاد علی بن ابیطالب است و خلیفه او را از حجاز به سامرا آورده و خانه نشین کرده و شنیده ام از جهت معیشت به ایشان خیلی سخت می گذرد.

همین که به دروازه سامرا رسید با خود گفت خوب است قبل از آنکه پیش متوکل بروم صد دینار را خدمت آن آقا ببرم؛ ولی متوجه شد که منزل آنجناب را بلد نیست، فکر کرد اگر از کسی پرسد مبادا به متوکل خبر دهند که او از منزل ابن الرضا سراغ می گرفته و خشمش بیشتر شود.

در این موقع گفت بر خاطرم گذشت که الاغ را آزاد بگذارم شاید به لطف خداوند بدون پرسش به منزل ایشان برسم. گفت الاغ را آزاد گذاشتم از کوچه و بازارهای زیاد عبور کرد تا اینکه بر در منزلی ایستاد هر چه سعی کردم از آنجا رد نشد. پرسیدم از شخصی اینجا منزل کیست؟ گفت منزل ابن الرضا امام رافض است. گفتم همین قدر در عظمت و شرافت این آقا بس که بدون پرسش مرکب سواری من بر در خانه او ایستاد.

در این اندیشه بودم که غلام سیاه پوستی بیرون آمد و گفت یوسف بن یعقوب تو هستی؟ گفتم آری. گفت پیاده شو و مرا به داخل منزل برد و خودش وارد اطاق شد. با خود گفتم این دلیل دوم، غلامی که مرا ندیده چگونه از نامم اطلاع

داشت. من که تاکنون به این شهر نیامده‌ام؟ برای مرتبه دوم غلام آمد و گفت آن صد اشرفی که در آستینت پنهان کرده‌ای بده. با خود گفتم این هم دلیل سوم. غلام رفت و فوراً برگشت. مرا به قسمت داخلی منزل راهنمایی کرد. الاغ را بستم و داخل شدم.

دیدم مرد شریفی نشسته فرمود ای یوسف آیا آنقدر دلیل ندیدی که اسلام اختیار کنی؟ گفتم به اندازه کفایت مشاهده کردم. فرمود هیئات تو مسلمان نمی شوی ولی فرزندت اسحاق مسلمان خواهد شد و او از شیعیان و دوستان ما است، یوسف! بعضی از مردم خیال می‌کنند محبت و دوستی شما با ما فایده‌ای ندارد به خدا چنین نیست هر که با ما محبتی کند بهره‌اش را می‌بیند چه از اهل اسلام و چه غیر مسلمان اینک با خاطری آسوده پیش متوکل برو و هیچ تشویش و نگرانی نداشته باش از او به تو آسیبی نمی‌رسد، وقتی وارد شهر شدی خداوند ملکی را مقرر ساخت راهنمای مال سواری تو شد و او را آورد تا در خانه و این حیوان نیز در روز رستاخیز داخل بستانهای پشت خواهد شد. اسحاق پسر یعقوب پس از بازگشت پدرش و شنیدن جریان مسلمان شدن. حال پدرش را از حضرت پرسیدند فرمود چون بر دین نصاری مرد ناچار وارد جهنم می‌شود ولی به واسطه دوستی که با ما داشت و مرا کمک کرد آتش او را نمی‌سوزاند.⁽²⁾

گواه خواستن شیخ برای سیادت یک زن با دخترانش

سبط ابن جوزی که از مورخی مشهور است در تذکرة الخواص می نویسد مردی از علویین در بلخ ساکن بود و یک زن و چند دختر داشت. پس از مدتی آن مرد فوت شد. وضع زندگی زن او (از نظر پیدا کردن مخارج معاش) بسیار سخت گردید و چون آبرومند بود به واسطه سرزنش دشمنان نمی توانست در بلخ زندگی کند، از این رو به سمرقند رفت. گفت در موقع بسیار سردی با بچه هایم وارد سمرقند شدیم. دختران خود را داخل مسجدی جای دادم و در شهر به جستجو شدم تا شاید برای آنها چیزی تهیه کنیم.

چشمم به محلی افتاد که مردم اطراف مردی را گرفته اند. پرسیدم این شخص کیست؟ گفتند شیخ شهر و بزرگ این ناحیه است. نزد او رفتم و جریان را شرح دادم. گفت اگر اینطور است شاهدهی بیاور که تو سیدی و بچه هایت از ساداتند و دیگر توجهی به من نکرد. از آن شیخ مأیوس شدم و به طرف مسجد بازگشتم در راه دیدم مردی روی سکوئی نشسته و اطرافش عده ای ایستاده اند پرسیدم این شخص کیست؟ گفتند داروغه شهر و مردی مجوسی مذهب است.

گفتم پیش این مرد می روم شاید خداوند فرجی در کار ما بدست او بدهد. نزدیک شدم و حال خود را برایش شرح دادم. خادمی را صدا زد، خادم پیش آمد. گفت برو به خانم و زوجه من بگو لباس بیوشد و اینجا بیاید.

خادم رفت و چیزی نگذشت که زن مجوسی در نهایت جلالت با وضعی آراسته و عده ای کنیز آمد. مجوسی گفت با این زن علویه برو در مسجد فلان محله و بچه های او را به خانه بیاور. آن زن به مسجد آمد و دخترها را برداشته با هم به خانه آمدیم، برای ما اطاقی جداگانه قرار داد و ما را به حمام فرستاد.

لباسهای فاخر و گرانبها برای همه ما آماده کرد. بعد از حمام انواع غذاها آورد. آن شب با بهترین وضعی خوابیدیم.

نیمه شب همان شیخ شهر که مسلمان بود در خواب دید قیامت برپا شده و پرچی در بالای سر حضرت رسول ﷺ در اهتزاز است قصر زیبایی از زمرد سبز به چشم او خورد پرسید این قصر کیست؟ به او گفتند متعلق به مردی است که مسلمان و خداپرست باشد. خدمت حضرت رسول ﷺ رفت تا شاید اجازه ورود به آن قصر را بگیرد ولی آنجناب صورت را از او برگردانید.

عرض کرد روی از من برمی گردانید با اینکه مردی مسلمانم! حضرت فرمود گواه بیاور که تو مسلمانی. شیخ متحیر شد. فرمود فراموش کردی چه گفتی به آن زن علویه؟ این قصر متعلق به کسی است که آن زن را دیشب پناه داده.

از خواب بیدار شد و از آشفتگی بر سر می زد و می گریست غلامان خود را در شهر فرستاد تا محل آن زن را پیدا کنند و خودش در میان شهر نیز جستجو می کرد تا اطلاع یافت در خانه آن مجوسی بسر می برند.

پیش داروغه رفت و پرسید آیا از زن علویه خبری داری. گفت آری آنها در خانه ما هستند. گفت ایشان را با من بفرست که کاری دارم. مجوسی گفت چنین عملی ممکن نیست و تو را نمی رسد که این طور دستور بدهی. شیخ هزار دینار پیش او گذاشت و درخواست کرد پول را بردارد و آن زن را در اختیار او بگذارد. داروغه گفت اگر صد هزار دینار بدهی به تو نمی دهم. شیخ چون اصرار زیاد کرد مجوسی گفت خوابی که تو دیشب دیده ای من هم آن را دیده ام و قصری که مشاهده کردی خداوند به من داده تو افتخار به اسلامت بر من می کنی به خدا قسم هیچکدام از خانواده ما نخواهید اند مگر اینکه به دست آن علویه مسلمان شدیم و در خواب پیغمبر اکرم ﷺ را دیدم که فرمود آن قصر از تو و

خانواده ات می باشد برای اینکه آن زن علویه را پناه دادی و تو از اهل
بهشتی⁽³⁾.

عبدالله بن مبارک و زن سیده

ابن جوزی در تذکرة الخواص نیز نقل می کند که عبدالله بن مبارک مدت پنجاه سال مرتب هر دو سال یک بار برای زیارت به مکه می رفت. سالی مهیای رفتن به حج گردید و از خانه خارج شد. در یکی از منازل بین راه به زنی سیده برخورد که مشغول پاک کردن یک مرغابی مرده است.

پیش او رفت و گفت ای زن چرا این مرغابی مرده را پاک می کنی؟ گفت کاری که برای تو فایده ندارد از چه رو می پرسی؟ عبدالله اصرار زیاد کرد. زن گفت حالا که اینقدر اصرار می ورزی من زنی علویه هستم و چهار دختر دارم که پدر آنها چندی پیش از دنیا رفت. امروز روز چهارم است که ما چیزی نخورده و به حال اضطرار افتاده ایم و مرده بر ما حلال است این مرغابی را پیدا کرده ام و می خواهم برای بچه هایم غذا تهیه کنم.

عبدالله می گوید در دل گفتم وای بر تو چگونه این فرصت را از دست می دهی؟ به زن اشاره کردم دامنت را باز کن چون باز کرد دینارها را در دامن او ریختم. زن با قیافه ای که شرمندگی را حکایت می کرد سر به زیر انداخته بود. او رفت و من از همانجا به منزل خود برگشتم و خداوند میل رفتن مکه را در آن سال از قلبم برداشت. به شهر خود بازگشتم مدتی گذشت تا مردم از مکه برگشتند. برای دیدار همسایگان سفر رفته به خانه آنها رفتم. هر کدام مرا می دیدند می گفتند ما با هم در فلانجا بودیم و شما را در فلان محل دیدیم. من به آنها تهنیت برای قبولی حج می گفتم، آنها نیز مرا تهنیت می گفتند که حج تو هم قبول باشد.

آن شب را در اندیشه ای عجیب به خواب رفتم در خواب حضرت رسول
ﷺ را دیدم که فرمود عبدالله! رسیدگی و کمک به یک نفر از بچه های من
کردی از خداوند خواستم ملکی را به صورت تو خلق کند تا برایت هر سال تا
روز قیامت حج بگذارد اینک می خواهی پس از این به حج برو و می خواهی
ترک کن. (4)

مادر متوکل عباسی با سادات چه کرد؟

در کتاب فضائل السادات از ابن جوزی و او از جد خویش ابوالفرج نقل می کند که ابن الخضیب گفت من نویسنده مادر متوکل بودم. روزی در دفتر کار او نشسته بودم خادم کوچکی آمد و کیسه ای محتوی هزار اشرفی به من داد گفت خانم مادر متوکل می گوید این پول از حلال ترین اموال من است بین مستمندان و بینوایان تقسیم کن. از دوستان خود درخواست کردم که بینوایان را معرفی کنند آنها عده ای را نشان دادند و سیصد اشرفی را بین آنها تقسیم کردم. بقیه پیش من ماند. پاسی از شب گذشت کسی در خانه را زد؛ درب را باز کردم و از کارش پرسیدم.

گفت مردی از ساداتم و احتیاج دارم. یک دانه از همان اشرفی را به او دادم چون وارد خانه شدم. زخم پرسید زنده در که بود؟ گفتم مردی سید بود مقداری خوراکی می خواست من به او یک دانه اشرفی دادم. زخم همین که این حرف را شنید شروع به گریه کرد و گفت خجالت نکشیدی از پیغمبر اکرم ﷺ که از فرزندان او به در خانه تو بیایند و یک اشرفی به او بدهی با اینکه می دانی پریشان حال است اینک با عجله خود را به او برسان و باقیمانده آن پول را به او بده.

من از گفته او حرکت کردم و خود را به او رسانده هر چه اشرفی بود با کیسه به او دادم ولی بعد از برگشتن پشیمان شدم که اگر متوکل بفهمد مرا خواهد کشت و از ترس خواب از چشمم رفت. زخم گفت به خدا توکل کن جده آن سید حافظ تو است.

در این موقع در را زدند و حشتم افزون شد. وقتی در را باز کردم عده ای غلامان را دیدیم که با مشعلهای افروخته می گویند بانو مادر متوکل شما را خواسته. با هزاران بیم از منزل به همراه آنها خارج شدم و همی پیک پشت سر هم می رسید و می گفتند عجله کنید مادر متوکل منتظر است.

پشت پرده که رسیدم صدای مادر متوکل بلند شد که ای احمد بن خضیب خداوند تو و زنت را پاداش نیکو عنایت کند. پرسیدم مگر از ما چه خدمتی سر زده است؟ گفت نمی دانم همین که به خواب رفتم پیغمبر اکرم ﷺ را در خواب دیدم که گفت خداوند تو و زن احمد بن خضیب را پاداش نیکو لطف کند اینک بگو چه کرده ای؟

من داستان مرد علوی را به او گفتم. مادر متوکل شاد شد دستور داد همان ساعت معادل صد هزار درهم پول و جامه به من دادند و گفت این مقدار از زوجه ات و مقداری را هم به من تخصیص داد.

آنها را گرفتم و به در خانه مرد علوی آمدم همین که در را زدم صدای سید از درون خانه بلند شد که: آنچه همراه داری بیاور ای احمد بن خضیب و با حال گریه بیرون آمد. سوال کردم از کجا دانستی که پشت در منم و چرا گریه می کنی؟ گفت وقتی اشرفیها را از تو گرفتم، وارد خانه که شدم زوجه ام پرسید اینها چیست؟ من جریان را شرح دادم. گفت سزاوار است حرکت کنیم و نماز بخوانیم و بعد برای زن احمد بن خضیب دعا کنیم. نماز خوانده و دعا کردیم همین که به خواب رفتم در عالم خواب جدم رسول خدا ﷺ را دیدم فرمود شما شکر این نعمت را کردید اکنون برایتان عطای دیگری همان شخص اول می آورد از او بپذیرید از این رو من منتظر شما بودم.⁽⁵⁾

مراعات همسایه بودن با سادات را بکنید

در تذکرة الخواص از ابن ابی الدنیا نقل شده که مردی حضرت رسول ﷺ را در خواب دید و ایشان به او فرمودند برو به فلان مجوسی بگو آن دعا مستجاب شد. از خواب بیدار گردید ولی از رفتن خودداری کرد. مجوسی مردی ثروتمند بود.

مرتبہ دوم باز خواب دید که همان سخن را به او فرمودند باز هم نرفت. مرتبہ سوم در خواب به او فرمودند برو به آن مرد مجوسی بگو خداوند آن دعا را مستجاب کرد. فردای آن شب پیش او رفت و گفت من فرستاده رسول خدا و پیک او هستم به من فرمود به تو بگویم آن دعا مستجاب شده.

مجوسی گفت مرا می شناسی و دین و مسلکی که دارم می دانی؟ جواب داد بلی. گفت من منکر دین اسلام و پیغمبری حضرت محمد ﷺ بوده ام تا همین ساعت ولی الان می گویم اشهد ان لا اله الا الله لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله.

پس از آن تمام خانواده خود را خواست و گفت تاکنون همراه بودم ولی اینک هدایت شده و نجات یافته ام هر کس از بستگان من مسلمان شود آنچه از اموالم در دست اوست همانطور در اختیارش باشد و هر که امتناع ورزد دست از اموال من بشوید. تمام بستگان او اسلام آوردند، دختری داشت که او را به پسر خود تزویج کرده بود بین آنها جدائی انداخت.

به من گفت می دانی آن دعا چه بود؟ گفتم به خدا سوگند هنگامی که دخترم را به پسرم تزویج کردم ولیمه مفصلی تهیه نمودم و تمام دوستان را به آن دعوت کردم. در همسایگی ما خانواده شریفی از سادات بودند که بضاعتی نداشتند.

به غلامانم دستور دادم حصیری در وسط خانه پهن کنند و من بر روی آن نشستم در آن میان شنیدم صدای یکی از دختران علویه ای که همسایه ما بود بلند شد و اینطور به مادرش می گفت: مادر جان بوی خوش غذای این مجوسی ها ما را ناراحت کرده همین که این سخن را شنیدم بدون درنگ حرکت کرده و مقدار زیادی غذا و لباس و پول برای همه آنها فرستادم. چشم فرزندان علوی که به آن غذا و لباسها افتاد بسیار مسرور و شادمان گردیدند. همان دخترک به دیگران گفت قسم به خدا به این غذا دست دراز نمی کنیم مگر اینکه اول صاحبش را دعا نمائیم.

آنگاه دستهای خود را بلند نمود و گفت خداوندا این مرد را با جدمان پیغمبر اکرم ﷺ محشور گردان و بقیه آمین گفتند آن دعائی که حضرت به تو فرمود به من اطلاع دهی از مستجاب شدنش همین دعای کودکان سادات بود. (6) من و شما باید توجه مخصوصی داشته باشیم که وسیله بزرگی برای شفاعت در روز قیامت داریم به شرط حفظ آداب و مراسم ولایت این خاندان. ﷺ

نصرالله ابن عنین و سادات بنی داود

صاحب عمدة الطالب در احوال بنی داود بن موسی حسنی می نویسد: بنی داود حکایت با ارزش و شیرینی دارند که بین دانشمندان علم رجال مشهور و در دیوان ابن عنین نیز ذکر شده.

ابو المحاسن نصرالله بن عنین برای زیارت به جانب مکه معظمه متوجه شد و مقداری کالا و پارچه با خود همراه داشت. بعضی از سادات بنی داود بر او راه را گرفته و تمام اموال و پارچه های او را بردند و خودش را نیز مجروح کردند. در آن زمان ملک عزیز بن ایوب پادشاه یمن را ترک گوید و در ساحل مسکن

نماید زیرا ساحل چندی پیش فتح شده بود و احتیاج به سرپرستی دقیق تری دشت. ابن عیین نامه ای به ملک عزیز بن ایوب نوشت و او را ترغیب و تحریص کرد که در خود یمن بماند و سادات بنی داود که اموال او را برده بودند کیفر و پاداش دهد و او را از رفتن به ساحل در آن نامه باز می داشت و در این باره اشعاری گفت که اول آنها این چند بیت است:

اعیت صفات نداک المصقع للنسا و جزت فی الجود حدالحسن و

الحسنا

و لا تقل ساحل الافرنج افتحه فما تساوی ادا قایسته عدنا

و ان اردت جهادا فارق سیفک قوم اضاعوا فروض الله و السننا

م

و لا تقل انهم اولاد فاطمة لوادركوا آل حرب حاربوا الحسننا

هنگامی که این قصیده را گفت همان شب حضرت فاطمه علیها السلام را در خواب دید که مشغول طواف خانه خدا است. سلام عرض کرد حضرت جواب ندادند. شروع به گریه و زاری کرد و از گناه خویشتن که موجب این بی اعتنائی شده بود سوال نمود. در آن حال حضرت زهرا علیها السلام این اشعار را در جواب او گفتند.

حاشا بنی فاطمة کلهم من خسة تعرض او من خنا

و انما الایام فی غدرها و فعلها السوء اساءت بنا

لئن اسا من ولدی واحد جعلت کل السب عمدا لنا

فتب الی الله فمن یقترف ذنبا بنا یغفر له ما جنی

اکرم لعین المصطفی جدهم و لاتهن من آله اعینا

فکلما نالک منهم عنا تلقی به فی الحشر مناهنا

منزه و دورند فاطمه عليها السلام از پستی و بدزبانی. روزگار با حيله ورزیش ما را به این حال در آورده و فرزندان مرا دست تنگ نموده اگر یکی از فرزندان من گناهی بکند این زشتی را عمدا بما نسبت می دهی. توبه کن از کرده خود زیرا هر کس گناهی کند خداوند به واسطه ما او را می بخشد. برای خاطر جدشان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گرامی دار آنها را و مبادا یک نفرشان را اهانت کنی. هر ناراحتی که به تو از فرزندان فاطمه عليها السلام برسد جزای آن را در قیامت از ما می گیری.

نصرالله بن عنین گفت از خواب بیدار شدم بسیار آشفته و پریشان جراحتهائی که از سادات بنی داود به من رسیده بود مشاهده کردم شفا یافته است. اشعار زیر را در آن حال گفت و قصیده قبل را پاره کرد:

عذرا الی بنت نبی الهدی تصفح عن ذنب مسیی ء جنا
و الله لو قطعنی واحد منهم بسیف البغی اوبالقنا
لم ارمأ یفعله سیئا بل اره فی الفعل قداحسنا

عذر می خواهم از دختر پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، چشم پوشی کنند از گناه کاری که جنایت کرده، به خدا سوگند اگر بعد از این مرا یک نفر از فرزندان شما پاره پاره کند با شمشیر یا نیزه ای از روی ستم این کار را برای او گناه نخواهم دانست بلکه می گویم کار نیکویی کرده. (7)

ما را کجا بکوی تو ممکن شود کانجا خیال را نبود قدرت نزول
وصول
طول زمان هوی تو از سر بدر کاصلی بود محبت والاصل
نبیرد لایبزل

با سادات چگونه رفتار کنیم

حسین بن حسن فرزند جعفر بن محمد بن اسماعیل (پسر حضرت صادق علیه السلام) در قم زندگی می کرد و آشکارا شرب خمر می نمود. روزی به واسطه احتیاجی پیش احمد بن اسحاق که وکیل اوقاف بود رفت و اجازه ورود خواست. احمد او را اجازه نداد. حسین با اندوه و گرفتگی زیاد به منزل خود برگشت. پس از این جریان احمد بن اسحاق برای انجام دادن مراسم حج به طرف مکه رهسپار شد. همی که بسر من رأی (سامرا) رسید اجازه ورود به خانه حضرت امام حسن عسکری علیه السلام را خواست تا خدمت آنجناب مشرف شود. حضرت به او اجازه ندادند. احمد از بی اعتنائی ایشان گریه زیادی نمود و بالاخره از کثرت زاری و تضرعی که کرد اجازه گرفت.

وارد شد، پس از سلام عرض کرد: یا بن رسول الله صلی الله علیه و آله از چه رو به من اجازه ندادید؟ با اینکه من از دوستان و شیعیان شما هستم. فرمود زیرا تو پسر عموی مرا از در خانه برگردانیدی. احمد گریان شده سوگند یاد کرد که او را فقط به واسطه شرابخواری اجازه ندادم تا شاید متنبه شود و توبه کند. حضرت عسکری علیه السلام فرمود راست می گوئی ولی چاره ای نیست از احترام و گرامی داشتن آنها به هر حالی که باشند و نباید خوار و کوچک شماری یا اهانت کنی به ایشان که در اینصورت از زیانکاران خواهی بود. چون به ما انتساب بستگی دارند. احمد به قم بازگشت. اعیان و اشراف مردم به دیدن او آمدند و حسین نیز با آنها همراه بود.

همین که چشم احمد بن اسحاق به حسین افتاد از جای پرید و او را استقبال کرد و بسیار احترام نمود، و در پهلوی خودش بالای مجلس نشانید. حسین از

این کار احمد بی اندازه در شگفت شد و سبب آنرا پرسید. احمد جریان شرفیابی به خدمت حضرت عسکری علیه السلام و آنچه آنجناب گفته بود شرح داد.

حسین بعد از شنیدن این پیش آمد پشیمان شد و از کارهای زشت خود توبه کرد. وقتی که به منزل برگشت هر چه شراب داشت به زمین ریخت و وسایل شرابخواری را شکست. حسین به واسطه این جریان از پرهیزگاران و عبادت کنندگان شد. پیوسته ملازم مساجد بود و در آستانه حرم حضرت فاطمه دختر موسی بن جعفر علیه السلام دفن گردید.⁽⁸⁾

سادات باید قدر خویش را بدانند

علی بن عیسی وزیر گفت من به علوین نیکوئی و احسان می نمودم و در مدینه سالانه برای هر یک از آنها مخارج زندگی و لباس به اندازه ای که کافی باشد می دادم. همیشه از نزدیک ماه رمضان شروع به توزیع سهمیه می کردم تا آخر ماه تمام می شد. در میان علوین مردی بود از اولاد موسی بن جعفر علیه السلام که در هر سال مبلغ پنج هزار درهم به او می دادم.

یک روز در زمستان از خیابانی گذر می کردم همان مرد را دیدم مست افتاده و استفراغ کرده. تمام سر و صورت و لباسهایش به گل آلوده شده و وضعی بسیار مسخره و در عین حال تأثرانگیز دارد. با خود گفتم چنین فاسقی را در سال پنج هزار درهم می دهم و او در راه نافرمانی خدا مصرف می کند، امسال دیگر به او نخواهم داد.

ماه مبارک رسد، آن مرد بر در خانه من آمد و ایستاد. وقتی من آمدم سلام کرد و مطالبه مقرری خود را نمود. گفتم به تو نمی دهم چون آن را در راه گناه مصرف می کنی، مگر فراموش کرده ای در زمستان میان آن خیابان مست افتاده بودی؟ به خانه خود برگرد و دیگر از من چیزی نخواه.

چون شب شد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم مردم گرداگرد آن حضرت جمع بودند من هم پیش رفتم ولی ایشان روی از من برگردانید. بسیار دشوار و سنگین بر من آمد. گفتم یا رسول الله نسبت به من اینطور می فرمائی با اینکه فرزندان را اینقدر گرامی می دارم و به آنها بخشش می نمایم که سالیانه شان را کفایت می کند آیا جزای خوبیهای من همین است که از من روی برگردانی؟ فرمود آری چرا فلان فرزند مرا با بدترین حال از در خانه ات

برگرداندیدی و ناامید کردی؟ عرض کردم چون او را در حال معصیت و گناه و زشتی دیدم و حکایت را شرح دادم، گفتم جایزه خود را قطع کردم تا او را کمک در معصیت نکرده باشم. فرمود: آن پول را تو به خاطر او می دادی یا به واسطه من. گفتم به جهت شما. فرمود پس می خواستی آنچه از تو سر زده بود به واسطه اینکه از فرزندان من است چشم پوشی کنی. گفتم به دیده منت یا رسول الله با احترام هر چه فرمودید انجام می دهم.

در این موقع از خواب بیدار شدم. صبحگاه از پی آن مرد فرستادم وقتی که از وزارتخانه به منزل برگشتم دستور دادم او را وارد کنند و به غلام خود گفتم ده هزار درهم در دو کیسه برای او بیاورد. وارد شد و من نیز ده هزار درهم را به او دادم و با خشنودی از من گرفت و رفت. همین که به وسط منزل رسید برگشت و گفت ای وزیر سبب راندن دیروز و مهربانی امروز و دو برابر کردن سهمیه چه بود. گفتم جز خیری چیزی نبود به خوشی برگرد. گفت به خدا سوگند تا از جریان اطلاع پیدا نکنم بر نمی گردم، آنچه در خواب دیده بودم به او گفتم، ناگاه اشکش مانند ژاله جاری شد و گفت پیمان واجب و لازم با خدای خود بستم که دیگر گرد معصیت نگردم و هرگز پیرامون آنچه دیدی نروم تا جدم محتاج نشود با تو محاجه کند.

بدینطریق از گناه کناره گرفت و توبه نیکوئی کرد.⁽⁹⁾

این هم نتیجه جسارت به سادات

در سال 1229 ه ق یکی از تحصیلداران دولت از سید تنگدستی مطالبه وجه دیوانی (مالیات) می نمود. سید هر چه سوگند یاد کرد و اظهار تنگدستی و پریشانی می کرد اثری در قلب آنمرد نبخشیده و بر سختگیری و فشار خود می افزود. چون از اظهار عجز بیچارگی خود بهره ای نیافت، گفت چند روزی مهلت بده تا خدا چاره ای سازد و از جدم رسول خدا شرم کن. تحصیلدار گفت اگر جد تو کارسازی کند و می تواند یا شر مرا از سر تو دفع کند و یا حاجت تو را روا سازد. آنگاه ضامنی از سید گرفت و گفت اگر برای ساعت اول فردا صبح وجه را حاضر نکردی نجاست به حلق تو خواهم ریخت و بگو به جدت هر چه می تواند بکند.

تحصیلدار شب به خانه خود مراجعت کرد و برای خوابیدن به پشت بام رفت. نصف شب به قصد ادرار کردن از جای برخاست و چون هوا تاریک بود پای بر ناودان گذاشت و با ناودان به زمین آمد تصادفا در زیر ناودان چاه مستراح بود.

مرد تحصیلدار در همان خلوت شب به چاه سرنگون شد و از این قضیه در آن نیمه شب هیچ کس آگاهی نیافت. روز که شد از او جستجو کردند. پس از تفحص فراوان او را در چاه مستراح یافتند که سرش تا نزدیک ناف در نجاست فرو رفته و آنقدر نجاست به حلق او وارد گردیده که شکمش ورم کرده و خفه شده بود.⁽¹⁰⁾

از حضرت باقر علیه السلام بشنوید

زراره از عبدالملک نقل کرد که بین حضرت باقر علیه السلام و بعضی از فرزندان امام حسن علیه السلام اختلافی پیدا شد. من خدمت حضرت باقر علیه السلام رفتم. خواستم در این میان سخنی بگویم تا شاید اصلاح شود. حضرت فرمود تو چیزی در بین ما مگو زیرا مثل ما با پسر عموهایمان مانند همان مردی است که در بنی اسرائیل زندگی می کرد و او را دو دختر بود یکی از آندو را به مردی کشاورز و دیگری را به شخصی کوزه گر شوهر داده بود.

روزی برای دیدن آنها حرکت کرد. اول پیش آن دختری که زن کشاورز بود رفت و از او احوال پرسید. دختر گفت پدرجان شوهرم کشت و زراعت فراوانی کرده اگر باران بیاید حال ما از تمام بنی اسرائیل بهتر است.

از منزل آن دختر به خانه دیگری رفت و از او نیز احوال پرسید گفت پدر، شوهرم کوزه زیادی ساخته اگر خداوند مدتی باران نفرستد تا کوزه های او خشک شود حال ما از همه نیکوتر است. آنمرد از خانه دختر خود خارج شد در حالیکه می گفت خدایا تو خودت هر چه صلاح می دانی بکن در این میان مرا نمی رسد که به نفع یکی درخواستی بکنم، هر چه صلاح آنهاست انجام دهد.

حضرت باقر علیه السلام فرمود شما نیز نمی توانید بین ما سخنی بگوئید مبادا در این میان بی احترامی به یکی از ما شود، وظیفه شما احترام نسبت به همه ماها است به واسطه پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم.⁽¹¹⁾

چند روایت درباره احترام و نیکی به سادات

1. عن ابی عبدالله قال، قال رسول الله ﷺ انا شافع يوم القيمة لاربعة اصناف و لو جاؤا بذنوب اهل الدنيا رجل نصر ذريتي و رجل بذل ما له لذريتي عند الضيق و رجل احب ذريتي باللسان و القلب و رجل سعى في حوائج ذريتي اذا طردوا او شردوا.⁽¹²⁾

حضرت صادق عليه السلام از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله نقل کرد که ایشان فرمودند من در روز قیامت چهار دسته را شفاعت می کنم اگر چه گناهانشان به اندازه مردم روی زمین باشد. 1. کسی که کمک کند فرزندان و بازماندگان مرا 2. شخصی که در تنگدستی آنها را دستگیری مالی کند 3. هر کس که با دل و زبان آنها را دوست داشته باشد 4. کسی که در برآوردن احتیاجات فرزندان من کوشش کند هنگامی که از دست ستمگران دور افتاده و فراریند.

2. قال الصادق عليه السلام اذا كان يوم القيمة نادى منهاد ايها الخلائق انصتوا فان محمدا يكلمكم فتنصت الخلائق فيقوم النبي صلی الله علیه و آله فيقول يا معشر الخلائق من كانت له عندى يداومنة او معروف فليقم حتى اكافيه فيقولون بابائنا و امهاتنا و اى يدواى منة و اى معروف لنا بل اليدو المنة و المعروف لله و لرسوله على جميع الخلائق فيقول لهم بلى من آوى احدا من اهل بيتى او برهم او كساهم من عرى او اشبع جائعهم فليقم حتى اكافيه فيقوم اناس قد فعلوا ذلك فيأتى النداء من عندالله تعالى يا محمد يا حبيبي قد جعلت مكافاتهم اليك فاسكنهم من الجنة حيث شئت قال: فيسكنهم فى الوسيلة حيث لا يحجبون عن محمد و اهل بيته عليهم السلام.⁽¹³⁾

حضرت صادق عليه السلام فرمود در روز قیامت آوازی بلند می شود که ای اهل محشر گوش فرا دهید پیغمبر خاتم حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم با شما سخن می گوید. همه ساکت می شوند. حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می فرماید ای مردم هر که را بر من حق و یا کمک و نیکوئی هست حرکت کند تا او را پاداش دهم. عرض می کنند پدر و مادرمان فدایت؛ تمام حقوق و نیکی ها از جانب خدا و پیغمبر اکرم است بر مردم. می فرماید هر کس فرزندان مرا پناه داده، یا به آنها نیکی کرده و یا در موقع احتیاج آنها را لباس پوشانده پس بایستد تا تلافی کنم. عده ای که این کارها را کرده اند حرکت می کنند.

از طرف خداوند خطاب می رسد ای پیغمبر ما پاداش این دسته از مردم را به تو واگذاشتیم هر کجای بهشت می خواهی آنها را جای ده.

حضرت صادق عليه السلام فرمود آنها را در وسیله (محل است در بهشت) جای می دهند بطوری که در دیدگاه پیغمبر اکرم و خانواده او هستند و آنها را می بینند.

3. قيل للرضا عليه السلام الا نخبرك بالخاسر المتخلف قال من هو قالوا فلان باع دنانیره بدراهم فرد ماله من عشرة آلاف دينار الى عشرة آلاف درهم قال بدره باعها بالف درهم الم يكن اعظم تخلفا و حسرة قالوا بلى قال: الا انبئكم باعظم من هذا تخلفا و حسرة قالوا بلى قال: ارأيتهم لو كان له الف جبل من ذهب باعها بالف حبة من زيف الم يكن اعظم تخلفا و اعظم من هذا حسرة قالوا بلى قال افلا انبئكم باشد من هذا حسرة قالوا بلى قال من آثر فى البر و المعروف قرابة ابوى نسبه على قرابة ابوى دينه محمد و على صلوات الله عليهما لان فضل قرابات محمد و على عليه السلام على قرابات ابوى نسبه افضل الف جبل ذهب على الف حبة زائف. (14)

عرض شد خدمت حضرت رضا علیه السلام وضع کسی که زیان فاحشی کرده بود ایشان فرمودند آن شخص کیست؟ گفتند فلان مرد سرمایه ای که معادل ده هزار دینار طلا بود در معامله ای به ده هزار درهم نقره تقلیل داده.

حضرت فرمودند اگر کسی یک ثروت هنگفتی را به هزار درهم تبدیل کند آیا زیان و اندوهش بیشتر از کسی که گفتند نیست؟ عرض کردند چرا. فرمود اینک به شما خبر دهم از شخصی که زیان او بیشتر از دو نفریست که ذکر شد. فرض کنیم شخصی معادل هزار کوه طلا داشته باشد و آن هزار کوه را به هزار دانه گندم فاسد و پست بفروشد آیا پشیمانی و اندوهش از آنها بیشتر نیست؟ گفتند البته بیشتر است. فرمود اکنون نفر چهارم را به شما معرفی می کنم که ندامت او بیشتر از سه نفر قبل است و آن کسی است که بستگان پدر و مادر خود را در دستگیری و کمک مقدم بدارد بر بستگان دو پدر دینی خویش محمد و علی علیه السلام زیرا برتری خویشاوندان پیغمبر (سادات) بر خویشاوندان خود شخص بیشتر است از فضیلت هزار کوه طلا بر هزار دانه گندم فضیلت هزار کوه طلا بر هزار دانه گندم فاسد. ..

پاورقی ها

- 1) کشکول بحرانی، ج 2، ص 228 نقل از روضه شیخ مفید و کامه طیبه.
- 2) مجمع النورین، نقل از خرایج و بحار، ج 12.
- 3) کشکول بحرانی نقل از منهاج الیقین علامه و نیز در شجره طوبی.
- 4) شجره طوبی، ص 11 در ریاحین الشریعه مدت حج را پنج سال نوشته و نیز در کشکول بحرانی نقل از منهاج الیقین علامه.
- 5) ریاحین الشریعه، ج 2، ص 139.
- 6) شجره طوبی ص 15 و بحار الانوار.
- 7) بیت الاحزان، ص 7.
- 8) مستدرک الوسائل، ج 2، ص 500.
- 9) منتهی الامال، ص 268، ج 2.
- 10) خزائن نراقی.
- 11) روضه کافی چاپ آخوندی، ص 85.
- 12) وسائل الشیعه باب الامر بالمعروف، ص 56.
- 13) وسائل الشیعه، ص 56.
- 14) مستدرک الوسائل، ج 2، ص 401.

فهرست مطالب

3	مقدمه
5	تاجر ورشکسته و حساب سادات
7	دوستی و کمک کافر به خاندان نبوت پذیرفته می شود
9	گواه خواستن شیخ برای سیادت یک زن با دخترانش
12	عبدالله بن مبارک و زن سیده
14	مادر متوکل عباسی با سادات چه کرد؟
16	مراعات همسایه بودن با سادات را بکنید
17	نصرالله ابن عنین و سادات بنی داود
21	با سادات چگونه رفتار کنیم
23	سادات باید قدر خویش را بدانند
25	این هم نتیجه جسارت به سادات
26	از حضرت باقر <small>علیه السلام</small> بشنوید
27	چند روایت درباره احترام و نیکی به سادات
30	پاورقی ها
31	فهرست مطالب